



پیغام عشق

قسمت نهمصد و بیست و یکم



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا، به ارزش والای انسان پی ببریم و بیشتر از این، راه خود را با من ذهنی نزنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو به روح بی‌زوالی، ز درونه با جمالی

تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی

مولانا در غزل‌ها و مثنوی‌اش به روح نامیرای بشر اشاره می‌کند و می‌فرماید: زیبایی و جمال خدا را کسی دارد که جسمی را در مرکزش نمی‌گذارد و با چیزی همانیده نمی‌شود. این انسان از خدا غیر از خدا هیچ نمی‌خواهد، او پادشاه نعمت‌ها و نور، نور، نور، نور خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

از همه اوهام و تصویرات، دور

نورِ نورِ نورِ نورِ نور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

ما را به چشم سر مبین، ما را به چشم سر بین

آنجا بیا ما را بین، کآنجا سبکبار آمدم



دید من ذهنی، آلوده قضاوت است و حقیقت را نمی بیند. چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید . . . یعنی با چشم عدم و ذهن خاموش، در برابر اتفاقات فضا باز کنیم تا در این فضای گشوده شده با چشم خدا ببینیم و اوست که بار سنگین همانیدگیها را از دوشمان برمی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

من نور پاکم ای پسر، نه مشت خاکم مختصر

آخر صدف من نیستم، من در شهوار آدمم

بدانیم، ما این جسم خاکی که از مواد شیمیایی درست شده نیستیم. انسان هوشیاری و نور پاکست که در پوسته من ذهنی و لایه لایه همانیدگیها پنهان شده است، باید این پوسته را با فضاگشایی بشکافیم تا آفتاب عشق از مرکز ما طلوع کند، مثل صدف که اگر پوسته اش را بشکنیم درونش گوهری لایق شاه دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

چون خیالی در دلت آمد نشست

هر کجا که می گریزی با توست

هرجا که برویم خودمان آنجا هستیم پس، شاید بتوانیم از دیگران بگریزیم ولی از دست خودمان نمی توانیم فرار کنیم. پس مواظب فکرها و اعمالمان باشیم تا گوهر جانمان را آلوده نکنیم و از روبرو شدن با خودمان نترسیم بلکه لذت ببریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم

با دگر کس سازگاری چون کنم؟

انسانی که با خشم، رنجش، توقع، کینه، حس نقص، خسیسی، حسادت، استرس و ترس راه خودش را می‌زند و زندگیش را با دیگران مقایسه می‌کند، چطور می‌تواند به دیگران محبت کند و به آنها آسیب نزند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴

می‌نگر در خود چنین جنگ گران

پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟

یک نگاهی به خود بکنیم و ببینیم چقدر دردهایمان را دوست داریم و بیانشان می‌کنیم و می‌پرورانیم، اینگونه با خودمان در جنگیم و زندگی خودمان را می‌دزدیم. وقتی با من ذهنی مسئله می‌سازیم و مانع می‌بینیم و دشمن تراشی می‌کنیم، چرا در مورد زندگی دیگران نظر می‌دهیم و قضاوتشان می‌کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۹

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم



گاهی از بی‌حوصلگی و عجله فهرست کتاب را می‌خوانیم و آن را کنار می‌گذاریم. مرکز ما که آغشته به هوای نفس است نمی‌گذارد از بزرگان کمک بگیریم و کتاب زندگی خود را بخوانیم، برای همین به فهرست من‌ذهنی که آلوده دردهاست قانع می‌شویم و می‌گوییم: من همینم که هستم. خدا بیاید کارهای مرا درست کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶

چون فراموش خودی، یادت کنند

بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

باید از جنس زندگی و انصتوا و فضاگشایی باشیم تا بتوانیم خوب زندگی کنیم. تا نقش‌هایی را که با آنها همانیده شدیم فراموش نکنیم، از جنس زندگی نمی‌شویم. تا بنده خدا نشویم یعنی من‌ذهنی را صفر نکنیم، معنی آزادی را نمی‌چشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۷۱

جوز پوسیده‌ست دنیا، ای آمین

امتحان‌ش کم کن، از دورش بین



مغز کائنات عشق است و من ذهنی پوسته‌ایست که با جدی گرفتن اتفاقات و دردها و غصه‌ها پرده روی مغز هوشیاری می‌کشد. ما که هر لحظه امتحان می‌شویم، اگر یک آن به من ذهنی خود بمیریم، می‌بینیم این دنیا مثل گردوی پوسیده است و همه چیز عدم است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۸

چونکه با معشوق گشتی همنشین

دفع کن دلالگان را بعد از این

وقتی فضاگشایی می‌کنیم، همنشین خدا می‌شویم، در این همنشینی دردهایی که من ذهنی به ما القا می‌کند اهمیتشان را از دست می‌دهند. مرکز عدم قدرتی دارد که دلالان یعنی من ذهنی خود و من ذهنی دیگران را دفع می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

مَحْرَمِ آن آه، کمیاب است بس

شب رَو و، پنهان رَوی کُن چون عَسَس

*عَسَس: نگهبان

محصول فکر و عمل من ذهنی، آه و درد و حسرت و پشیمانی‌ست، مَحْرَمِ زندگی جز خلوتگاه حق و حضور نیست که بسیار کمیاب است زیرا ما باور نداریم باید به صورت پنهانی و بدون قیل و قال ذهنی روی خود کار کنیم. این آرزومندی و طلب، جواهریست که نیاز به نگهبان حاضر در شب تاریک ذهن دارد. باور کنیم که با صبر تبدیل من ذهنی به نور خدا، در همه انسان‌ها صورت می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

فضاگشایی، ما را از درد بی‌دوای من‌ذهنی می‌رهاند و باید شکر کنیم که دیگر بر دانه‌ها و چیزهای آفل و گذرایی که ذهن به ما نشان می‌دهد نمی‌لرزیم و از آنها زندگی نمی‌خواهیم. برای شناسایی همانیدگیها و لا کردن آنها، شکر و صبر و پرهیز کنیم و دور دانه‌های دنیا نیچیم تا فضا باز شود و هر چه بیشتر به زندگی زنده شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷

ناامیدی‌ها به پیش او نهید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

مانند برف آمد دلم هر لحظه می‌کاهد دلم

آنجا همی خواهد دلم، زیرا که من آنجاییم

چون آب باش و بی‌گره، از زخم دندان‌ها بجه

من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌سائیم



برای جوانه زدن و رشد خودمان باید از قلاووزانی چون مولانا، کمک بگیریم تا یخِ دل ما آب شود و به سوی دریا و اصل خود برویم. برای اینکار باید فضا را باز کنیم و اگر دچار درد می‌شویم، مطمئن باشیم که مقاومت و گره داریم و آنقدر زندگی ما را می‌کوبد و می‌ساید تا از تنگناهای مسیر عبور کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸

بر زند از جان کامل معجزات

بر ضمیرِ جان طالبِ چون حیات

در طلب بیداری و آگاهی خود از بزرگان کمک بگیریم تا معجزه کلامشان، دل ما را گرم کند و به جانمان حیات بخشد. احترام به بزرگان و کمک گرفتن از آنها، نشانه ادب و هوشمندی ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل

تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند

صبح نزدیک است و آفتابِ حضور از مرکز ما طلوع می‌کند اگر خشم، ستیزه، درد، قضاوت، حسادت، حسرت، حرص، بخل و کینه ورزیها را رها کنیم و نیروی حیاتی را صرف گشودن فضا در برابر اتفاقات کنیم تا صدای شعله‌های عشق را بشنویم. زندگی می‌خواهد ما را از آتش افسردگی به سوی نور عدم بکشانند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب بر آتش بزن

تا شود نارِ تو، نور ای بو الحزن

*بو الحزن: افسرده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰

کز تناقض‌های دل، پشتم شکست

بر سرمِ جانا بیا می‌مال دست

ما زیر نفوذ شرطی شدگیهای من ذهنی، فکر و عمل می‌کنیم و از هر جهتی بخاطر آبروی بدلی در روابط و خانواده تخریب ایجاد می‌کنیم، جنگ می‌کنیم و جهان را نابود می‌کنیم، اگر فضا باز کنیم از نیروی زندگی که فراوانی و رحمت است بهره می‌گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۷

دانه بی‌مغز کی گردد نهال

صورت بی‌جان نباشد جز خیال

فکر و عمل من ذهنی، کاشتن بادام پوک است که درخت و میوه نمی‌دهد. هوشیاری انسان که در تله چیزهای دنیا آلوده شده مثل، صورت بی‌جانی، با خیال و توهمات پوچش قضاوت و مقاومت می‌کند. من ذهنی عدم را که مغز هوشیار نیست نمی‌شناسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی؟

امانت‌های چون جان را چه کردی؟

از خود بپرسیم، عهدی که روز الست با خدا بستیم و گفتیم من از جنس تو هستم را چه کردیم؟ آیا به چیزهای بی‌ارزش دنیا فروختیم و اصل خود را که خداست فراموش کردیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

نشاط عاشقی گنجیست پنهان

چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟

گنج پنهان و نور عدم، پرتوی خداست و ما امانت دار آن هستیم، ذوق و نشاط یکی از نشانه‌های وفا و امانت داری ماست. حال اگر درد حمل می‌کنیم و غصه چیزهای دنیا را می‌خوریم، گنج خود را به شیطان فروخته‌ایم و ذره‌ای تامل نکردیم که چرا مولانا با اشاره به قرآن می‌فرماید: بهترین و تنها مشتری ما خداست و ما نباید غم مشتری‌های دنیایی را بخوریم و برای رسیدن به این آگاهی صبر کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتری ماست الله اشتری

از غم هر مشتری هین برتر آ



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰

مشتری را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتاقتند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

دهان بستم خُمش کردم اگر چه پُر غم و دردم

خدایا صبرم افزون کن درین آتش به ستاری

خدایا کمکم کن دهانم را ببندم و ذهنم را خاموش کنم، می دانم که اگر غم زنده شدن به تو را دارم، باید ستاری کنم و عیبها را بپوشانم، اینکار نیاز به صبر و درد هوشیارانه دارد.

با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

برنامه ۹۲۴، غزل ۱۷۳۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمارِ خمارم

خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

گرفتاری و غم و دردها، محصول همانیدگی‌های شوم و نامبارک و همین خماری دلیلی برای جست و جوی باده‌ای بی‌خمار و اصیل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار جامِ شرابی که رشکِ خورشید است

به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم

و پس از چشیدن جرعه‌ای هر چند اندک از این جام، از تمام توجهات و تأییدات دنیای بیرون گریزان و هر قدم را دام و دیگر به هر آواز نمی‌روم، که نه قلاووزست و نه رهبر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حزم آن باشد که ظن بد بری

تا گریزی و شوی از بد بری



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶

هر طرف غولی همی خواند تو را

کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷

ره نمایم همرهت باشم رفیق

من قلاووزم در این راه دقیق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸

نی قلاووزست و نی ره داند او

یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

و تمام آنچه قبل از این جان می‌پنداشتم و چو جان بر افزودنشان می‌پاییدم، سست شدند و فرو ریختند و چهره

حقیقی‌شان آشکار و حال این کجا و جان حاصل از بودن با او کجا؟!



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می خوری

زهر مار و کاهش جان می خوری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش

که می شکافد ازو شقه‌هایِ گفتارم

و بی‌نهایت این فضا، تمام ساختارهای بظاهر منظم ذهن را در هم می‌شکند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۰

حرف و صوت و گفت را بر هم زخم

تا که بی این سه با تو دم زخم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گریزان و طرارم

و حال معنی این جمله برایم روشن می‌شود که می‌فرمایند:

«الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فُطِنٌ حَذِرٌ»



«ای همام! مؤمن زیرک و باهوش است.»

چرا که او عقل را از فضای خالص و ناب عدم می‌گیرد، عقلی بسیار فراتر از فکرهای کهنه و تکراری و تقلیدی که این جوی، روان و جاری و نو به نو آینده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی

سیاه و تیره شوم، گویا ز کفّارم

و هرگاه در مقاومت می‌شوم و تصاویر توهمی ذهن را جدی می‌گیرم، تیره می‌شوم و تار و جانم از این حالت در حزن و اندوه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار

بیار زود و مگو دفع کز کجا آرام

بیار و میارهای ذهن، فقط در این فضا خاموش می‌شود. انسان هر دم حيله اندیش و مکار ذهن، که با عقل خود قصد اصلاح خود و جهان را دارد، فقط با نوشیدن این باده آرام می‌گیرد و دیگر از این سبب به آن سبب، از این فکر به آن فکر نمی‌پرد که می‌داند، هر آنچه ذهن گریز و حيله‌گر نشان می‌دهد توهم است و:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

تو کی این باشی که تو آن اوحدی

که خوش و سرمست و زیبای خودی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار و بازرهاں سقفِ آسمان‌ها را

شبِ دراز ز دود و فغان بسیارم

فکر انسان من ذهنی سقف دارد، تلاش انسان من ذهنی سقف دارد، شادی اش سقف دارد و خلاصه محدودیت در تمام کارها خود را نشان می‌دهد. در بهترین حالت یک انسان من ذهنی، او از کودکی برای تمام امورش برنامه‌ریزی کرده، سخت تلاش کرده و از هر چیز بهترین و زیباترین را بنام خود سند زده اما جایی و وقتی بدون استتنا او راست که دیگر توان ادامه دادن ندارد. می‌ایستد با انواع اضطراب و درد و پریشانی و این همان سقف کوتاه ذهن است. فضای عدم، سقف ندارد. طاق و طُرنُب و فر و شکوه دارد. انسان زنده به عشق دارد که در یک روز ساعت‌ها کار می‌کند و نور و انرژی از وجودش متصاعد می‌شود و خستگی ناپذیر است، همه شوق است و ذوق و دیدنش ایمان را در دل‌ها بیدار می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه پسِ مرگِ من هم از خاکم

به شکر و گُفت درآرد مثالِ نجّارم



باده فضای عدم، چون حضرت مولانایی دارد که پس از هزاران قرن، حال، جان‌ها به اشعارش زنده می‌شود و کدام عقل ذهن به حقیقت چنین است که حتی بُردِ سخن انسان من‌ذهنی، خانواده‌اش را هم در برنمی‌گیرد، چه برسد که جهانی را نجات بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار می که امینِ می‌ام مثالِ قدح

که هرچه در شکم رفت، پاک بسپارم

و تنها انسان زنده به عشق قابل اعتماد و امانت‌دار که او اصل وفا و امانت را بجا آورده، او امانت فضاگشایی و تسلیم و اقرار به الست را به یاد آورده و انجام می‌دهد و در این آستان و درگاه محرم پیک سروش می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم

گشاده دیده بُدندی ز ذوقِ اسرارم

دیده انسان همانیده تنگ و تاریک و از دیدن و مشاهده کوثر و رحمت و فراوانی و برکت خداوند در پرده و خداوند هر لحظه منتظر رجعت و بازگشت او که ای کاش بندگانم می‌دانستند و به جایگاه امن خود بازمی‌گشتند که مهربانی من نظیر ندارد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غم تو می خورم تو غم مخور

بر تو من مشفق ترم از صد پدر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به استخوان و به خونم نظر نکردندی

به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم

و چقدر انسان تشنه شناسایی عشق در خود است و از دوران کودکی عشقی بی قید و شرط می طلبد که او را جان ببیند و چون جان عزیز بشمارد که روح عزیز خدایی در هر بشر به ودیعه نهاده شده و وای بر ما اگر از ظاهر انسانها فراتر نرویم و جز همین نقش و نگار و باورها، آن یک زندگی را در آنها شناسایی نکنیم که تمام بیماری بشر ریشه در این مهم دارد که از این آب بی بهره و بی نصیب مانده، نه خود فضا را گشوده و نه نور فضای گشوده‌ای به جان در غم رفته‌اش تأییده!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار

به بام هفتم گردون رسید رفتارم

سقف ذهن که شکافته می شود، تمام محدودیت‌های ذهن از میان می رود و بی نهایت خلاقیت و شادی و عشق او را در انتظار.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر

نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

انسان زنده به عشق به تن اینجا و به باطن با یاد دوست، در هفتم فلک، شکار سفره با برکت خداوند می شود و او را غم بیش و کمی نه که هرچه از دوست رسد را عزیز می شمارد و می داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی

بین که در پس گل صد هزار گلزارم

دیدن با هشیاری جسمی یعنی دیدنی ابلیس وار، یعنی رفتن به قضاوت ذهن و پس از آن مقایسه و محصول این دو عدم رضایت و عدم شکر. حال که با دید جان در پس این جسم، جانی است منتظر شناسایی که با دیده عشق او را ببیند و بشناسد و چقدر انسان امروزی علی رغم کامل بودن در جنبه های جسمی، غمگین است و رنجور که فقط جسم او مورد تأیید و ستایش قرار گرفته و گلزار وجودش را نه کسی دیده و نه کسی شناخته و خود از این مهم غافل و در پرده!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی

که آفتابم و سر زین و حل برون آرم



عجب است از این جسم محدود که جانی نامحدود و بی‌نهایت از او ظهور می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

غلط مشو، چو وحل دررویم دیگر بار

که برقرارم و زین روی پوش در عارم

خداوندا، دام ذهن، مادامی که انسان در این جهان است گسترده تا هر لحظه به تو توسل جوییم و از سر آفات خناس و وسوسه درون، به تو پناه جوییم که بار دیگر علی‌رغم دیدن این همه نور و روشنایی و شفا، دوباره راهی دیار خشک و تاریک ذهن نشویم.

خدایا، لحظه به لحظه به تو پناه می‌برم و از تو یاری و استعانت می‌جویم که شمع کوچک بیداریم، در تلاطم کشش‌های همانیدگی‌ها و قرین، خاموش نشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳

چراغ است این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار

از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به هر صبح درآیم به کوری کوران

برای کور، طلوع و غروب نگذارم



و وقت، وقت بیداری که جهان هر روز و هر روز، بیش از پیش، ناظر بیداری انسان‌هاست و دیگر آفتاب تا جایی برآمده که جان‌های خفته نیز از شدت این نور، از خواب هزارساله برخیزند و هشیاری راه خود را به سرعت نور در آفاق ببینند، انشاءالله.

والسلام.

با احترام: سرور از شیراز 🙏🌹



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی مرادی شد قلاووز بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرْشْت

بی مرادی یعنی چیزی که ذهن در طول روز می خواهد و به آن نمی رسد.

بی مراد وقتی می شویم که به چیزی نمی رسیم و ناراحت می شویم.

بی مراد شدن یعنی زندگی به ما می گوید، من تصمیم می گیرم نه تو.

کسی که به مراد نرسیده شروع به طعنه، بدگویی و ملامت کردن می کند.

وقتی بی مراد شدیم یادمان بیاید که ذهن می خواهد فضا را ببندد و ما فضا را باز کنیم و صبر کنیم.

بی مرادی را بد ندانیم. اگر ناکام شدیم، بی مراد شدیم، باید فضا باز کنیم و رو به سوی زندگی کنیم.

بی مرادی های پی در پی به ما می گوید: فضا باز کن.

کسی که بی مراد می شود باید این را بداند که اشکال در خودش است.

مردم ما را عصبانی می کنند، می گوئیم: مردم مقصرند در حالیکه عیب در ما است.

هر عیبی که در دیگران می بینی، آن عیب در ما است.

وقتی بی مراد می شویم، باید همانندگی را در خود ببینیم و آن را از مرکزمان دور کنیم.



بی‌مرادی نباید ما را عصبانی کند چون بی‌مرادی آمده تا جان ما را زنده کند.

اگر انسان در اطراف بی‌مرادی فضا باز می‌کرد، تبدیلس اینقدر طول نمی‌کشید.

چون فضا باز نمی‌کنیم در برابر بی‌مرادی‌ها، زنده شدن ما طول کشیده.

بی‌مرادی را با فضاگشایی پیش خدا بگذاریم تا از این درد بی‌دوا که من‌ذهنی است، بیرون بیاییم.

وقتی بی‌مراد شدیم زخمی نشویم، چون زندگی صلاح ما را بهتر می‌داند.

زخمی‌شدی، بی‌مراد شدی، فضا را باز کن و پیش خدا برو و بدان تیر را زندگی از روی آگاهی انداخته، اتفاقی نبوده.

این همه غم، غصه، گرفتاری در بیرون و ناکامی انسانها، بخاطر این است که نمی‌گذاریم خدا حرف بزند چون ما مدام حرف می‌زنیم.

اگر چیزی که انتظار داشتیم بدست نیاوردیم و بی‌مراد شدیم، شکر کنیم چون بی‌مرادی راهنمای بهشت است. صبر و شکر و خرد زندگی را برای ما پیش می‌آورد.

از بی‌مرادی می‌ترسیم در حالیکه نمی‌دانیم، بی‌مرادی راهنمای بهشت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان، افسانه از اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com